



نام داستان: که می‌داند چند زیرزمین (یک و نیم داستان)

نویسنده: سوزان کریمی

نشر: ناممکن - ۱۴۰۵

یک و نیم داستان، در هفت فایل:

فایل اول-تاریخ ۱۴۰۴/۰۸/۱۲

پس از دستگیری به جرم تجاوز، قتل از طریق غفلت، برده‌داری و بیست و چهار سال زندانی کردن دخترش در زیرزمین منزل شخصی، یوزف فریتزل گفت: «رسانه از من هیولا ساخته است. که می‌داند چند زیر زمین دیگر به همین شکل وجود دارند؟»

که می‌داند چند زیرزمین؟

فلیکس جاودانگی‌اش بود. شگفت‌انگیز بود که اسم این آخری را خود لیزی انتخاب کرده بود و حالا به نظر یوزف مناسب‌ترین اسم ممکن می‌آمد: فلیکس فریتزل. اف. اف.

ف مشددی که بین اسم و فامیلی خودش درست می‌شد، هیچ وقت کاملاً تکراری نشده بود و شده برای کمتر از ثانیه‌ای نیز، پس از هر بار ذکر شدن نام کاملش، توجه او را جلب می‌کرد. بسته به این که خودش یا کسی دیگر با چه میزان از هیجان و تحکم اسمش را به زبان می‌آوردند، برای ادای ف پایانی یوزف که به ف آغازین فریتزل منتهی شود، دندان‌های جلویی روی جدار داخلی لب پایینی فشرده می‌شدند. چند باری خودش را به یاد می‌آورد که اسم و فامیلش را با صدای بلند اعلام کرده باشد مثلاً «من یوزف فریتزل هستم» یا «یوزف فریتزل به شما قول می‌دهد که...». در این موارد فک و دندان‌هایش سوار بر جریان ادا شدن ف مشدد، جوری جلوه می‌کردند که شکارچی توی وجود او را

برای مخاطب جلوه‌گر کنند، بی آن که لزوماً نیازی به بیان شدن جزئیات نیروی آن شکارچی باشد. و مخاطب می‌توانست زنی باشد که از امکان شکار شدن خود به دست تن نیرومند یوزف اطلاع مییابد و یا کسی که می‌بایست حساب کار دستش بیاید تا خیال شکار کردن شکارچی را به خود راه ندهد.

با این همه انگار در تمامی این موارد چیزی کم بود. خود این موضوع که شخص دیگری در برابر او وجود داشت که باید نیروی درونی یوزف فریتزل به او یادآوری می‌شد موقعیت را دچار کاستی و زشتی می‌کرد. و تازه بدتر از این هم وجود داشت. توی ذهنش انبوه مواردی بود که به یاد سپرده یا دقیقاً نسپرده بود و در آن‌ها کسی دیگر «یوزف فریتزل» را، به هدف تخصیص پاداشی یا ابراز ملامت در هم‌شکننده‌ای ادا کرده بود. در هر دو این حالت‌ها، بر وجود او کنشی صورت می‌گرفت و کسی به محبت یا دشمنی، بر فراز او می‌ایستاد.

ماما به ندرت اسمش را به زبان می‌آورد. اما چندبار صدای او را پای تلفن شنیده بود که به مدرسه یا اداره‌ای می‌سپارد چیزی را درباره یوزف فریتزل کوچک پیگیری کنند. وقتی بعد از ساعت‌ها یا حتی روزها پیداش می‌شد و برای یادآوری و یا از یاد بردن نسبتی که با یوزف کوچک داشت، دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زد. در مورد ماما حتی پیگیری مختصر ثبت‌نام یوزف کوچولو هم جلوه‌ای جنون‌آمیز داشت. هرگز نمی‌توانست موقع ارتباط با دیگران، بیوه عیاش، عصبی و بیزار از خویشتی را که بود استتار کند. و نیروی یوزف فریتزل در همین تنگناها و بیغوله‌ها به ظهور می‌رسید. در مکالمه تلفنی عصبی، در خانه اجاره‌ای با یخچال بوگندو، در پای پنجره‌ای که رو به اتاق‌خواب آقای اشتوکر نیمه‌طاس باز می‌شد و ماما چندبار جلوی همان پنجره سر یوزف کوچک را گرفته و پشت سر هم توی آن کوبیده بود و مستخدم آقای اشتوکر تظاهر کرده بود که چیزی از داخل خانه آن‌ها نمی‌بیند. نه آن مستخدم می‌دانست به مرور یوزف کوچولو، همچنان که بزرگ می‌شود، از طریق همان پنجره و چشم‌های نافذش به حریم آقای اشتوکر وارد می‌شود، نه مامای بیچاره می‌دانست سری که توی آن می‌کوبد سرمایه‌ای است که سلاله فریتزل الکلی مرحوم را فرسنگ‌ها از فلاکتی که در آن پیچیده بودند فراتر خواهد برد.

نمی‌توانست مطمئن باشد نیرویی ماوراءالطبیعی از او محافظت کرده است یا بخت و اقبال یارش بوده و در تجمیع با نیروی فروزان درونی او، به تکامل وجودش منتهی شده است. با این حال می‌دانست این نیرو را زیسته است. و می‌دانست جوری که روند زندگی خود را می‌بیند، بی‌شبهت به تأییدن نور خدا بر پست‌ترین مخلوقات، مثل چیزی که در مورد زنان قدیس نهان‌بین در قرون وسطی می‌گفتند، نیست. در نهایت اما کمتر علاقه‌ای به مذهب و خرافه نداشت. شاید تمثیل مرواریدی را که در گل و لای به عمل بیاید بیشتر می‌پسندید. گاهی نیم ساعت تمام با لیزی حرف می‌زد و زندگی خود را، که به هر روی به پایان طبیعی آن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، مرور می‌کرد. درباره ماما گفته بود که او نهایتاً تقصیری نداشته است، در او ظرفیت کافی برای درک بالقوگی حیرت‌انگیزی که در یوزف کوچک نهفته بود وجود نداشته است. مکالمه جایی از نفس افتاده بود که لیزی پرسیده بود چرا پاپا (یوزف) مادر بزرگ را در سال‌های آخر عمرش در اتاق زیرشیروانی زندانی کرده بوده است. و او، پس از مکثی طولانی جواب داده بود که مادر بزرگ مناسبانه نمی‌توانسته است بیوه پیر، عصبی و بیزار از خویشتی را که بوده است استتار کند.

آن وقت یادش آمده بود که لیزی کوچک با فضولی مهارناپذیرش، او را در حالی که دم در اتاق زیرشیروانی ایستاده و آلت مردی‌اش را به ماما ماریا نشان می‌دهد دیده است. این یادآوری دوباره ساکتش کرده بود. این جنس سکوت در

موقعی اتفاق می‌افتاد که یوزف درباره همسری که از وجود دخترش در زیرزمین مخفی خانه شماره چهارم ایبستر اسه برای خود تراشیده بود به شک می‌افتاد.

بعدها وقتی خبرنگارها و روانشناس‌ها به سمتش هجوم می‌آوردند به سادگی به آن‌ها جوابی را که می‌خواستند تحویل می‌داد. «لیزی شبیه مادرش بود» «مادری وحشتناک که او را در بچگی برای ساعت‌ها و گاهی روزها تنها می‌گذاشت...» «از طریق کاری که با لیزی کرده بود سعی کرده بود از مادرش انتقام بگیرد...» پاسخ دادن به آن احمق‌ها بیش از حد آسان بود. مادر وحشتناک و اختلال روانی چیزی بود که می‌فهمیدند. و واقعیت ماجرا چیزی نبود که بشود برای حتی باهوش‌ترین آنان توضیحش داد. اما او می‌دانست، و شاید این را در همان سکوت‌های آنی در مکالمه‌های به‌نسبت طولانی با همسر-دخترش فهمیده بود، که لیزی و مادرش هر کدام جزو لازمی از جهانی بودند که پیرامون او شکل گرفته است. و حالا وجود فلیکس مطمئنش می‌کرد که تمام اجزا و مراحل این زندگی تلخ یا شیرین ضروری بوده‌اند.

می‌توانست حد معینی از تقارن و تقابل را تشخیص دهد که در زندگی هفتاد ساله او برقرار بوده و برایش مجال به وجود آوردن آنچه را که قرار بود اتفاق بیفتد فراهم آورده بود. گرسنگی سال‌های زندگی مقابل منزل آقای اشتوکر و تهدیدهای مکرر صاحبخانه را در برابر شکمی می‌گذاشت که حالا گاهی بیش از ظرفیتش غذاهای مطلوب رزماری و گاهی غذاهای کم‌کیفیت‌تر لیزی را فرومی‌داد، و نیز جیب‌هایی که از غالب همکاران و هم‌سلاشان در امشتمتن نقدینگی بیشتری داشتند و خانه‌ها و اتاق‌هایی که یکی یکی ساخته بودندشان و کمتر می‌شد که بدون مستأجر بمانند. هفت فرزند از همسر پیرش روی زمین ساخته بود و هفت فرزند از همسر جوانترش که دخترش هم بود، زیر زمین. تقابل و تقارن. سازه ایده‌آلی که حاصل آن چیزی بود که او می‌توانست و انجامش داده بود و زوایا و جزئیات بسیاری داشت. در طول سال‌های زندانی کردن کوتاه ماما ماریا بود که بر تردید غلبه کرده و تن رو به شکوفایی الیزابت را به روی خود گشوده بود. انگار حصری در بالاترین اتاق خانه تودرتو، به آرامی نیروی لازم برای طرح‌ریزی و ساختن مکانی یکسره محصور از دست‌درازی اغیار را فراهم می‌کرد. و آن‌وقت هنوز دقیقاً نمی‌دانست چه قرار است در آن سی و چند متری که پس از هفت در مختلف در زیرزمین می‌شد بهش رسید اتفاق بیفتد؛ چرا که به هر حال خودش هم بخشی از این سازه زنده بود و نه کلیت آن، و برای همین نمی‌توانست همیشه همه‌چیز را درباره آن بداند. از ابتدا می‌دانست قرار است هیچ‌کس جز او نتواند به خانه زیرزمینی‌اش دست پیدا کند، و می‌دانست قرار است بدن زنده زن یا زنانی را آن‌جا برای خودش نگه دارد، اما هنوز، اگر درست یادش باشد، به تقابل ضروری ماما در زیرشیروانی و الیزابت در زیرزمین پی نبرده بود، به رویارویی غالبانه با محتومیت گذشته و اراده خلل‌ناپذیر و مستحکم خود در ساختن آینده.

از این رو لحظه‌ای که لیزی یازده ساله در آستانه اتاق زیرشیروانی او را دیده بود لحظه‌ی تعیین‌کننده‌ای بود که او پس از چندین سال، در مکالمه‌ای که می‌شد به آن زن‌شوهری گفت، به اهمیت آن پی می‌برد. مسئله فقط این نبود که در آن لحظه به طرز شعفاکی هجوم دو احساس متقابل را تجربه کرده بود: مادر فرتوتش در تاریکی مقابل او و دختر یازده ساله‌اش در نیمه روشنای زیرشیروانی پشت سرش بود، و یوزف از شدت اشمنازی که از تن پیرزن مقابلش در ترکیب با آلت مردی برانگیخته خود تجربه می‌کرد، و نیز از شدت احساسات متنوع نسبت به تن دخترش که به تازگی به گوشه و کنار آن دست برده بود، کیف کم‌سابقه‌ای را تجربه می‌کرد. بلکه آن مواجهه انگار او را از لحظه‌ای

که ده‌ها پیش مقابل پنجره منزل آقای اشتوکر تجربه کرده بود خلاصی می‌داد. یا بهتر است بگوییم آن لحظه، دشواری تجربه یک لحظه بخصوص در گذشته را، به آینده‌ای که از پس آن و در تقابل محض با آن رقم خورده بود پیوند می‌داد، و حالا ترکیب هر دوی آن لحظات با یک‌جور شیرینی غریب می‌آمیخت. آن لحظه نخست به دهه‌ها پیش تعلق داشت، وقتی که ماما بی کمتر سروصدایی حین یکی از مراسم‌های شخصی او پای پنجره دراز و کم‌عرض خانه پیداش شد. یوزف در اوایل نوجوانی بود و حدوداً فهمیده بود چه موقعی می‌تواند زاغ سیاه آقای اشتوکر و مراودات جنسی‌اش را خوب بزند. از توی همان پنجره‌ای که مستخدمه‌ی قدیمی آقای اشتوکر پشت آن تظاهر می‌کرد کتک خوردن پسر بچه‌ی خانه روبرویی را نمی‌بیند، مهمان خانه‌ی آقای اشتوکر می‌شد. از لابلای پرده‌های نیمه کنار زده‌ی سفید، مرد میان‌سال محترم را می‌دید که در لاله زدن برای تن زن جوانی از هویت احترام‌برانگیز خود خلع می‌شود و البته دایره قدرت خود را به پسر بچه‌ای که می‌توانست از او و لاله زدنش برای خودارضائی بهره ببرد، می‌بازد. در آن لحظه، ماری فریتزل جلوی نفوذ او به قلمروی اشتوکر و ارضا شدنش را به بدترین شکل گرفت. و نزدیک شدن به آن پنجره قدغن شد.

از همان موقع می‌فهمید که وجود کم‌عمق و مستأصل ماری فریتزل تاب نیروی وجود او را ندارد. بخش عمده‌ی واکنش‌های کلامی و فیزیکی مادر در مواجهه با صحنه خودارضائی پای پنجره، از حافظه‌اش پاک شد. از جمله خوش‌اقبال‌های یوزف شاید همین بود که ذهنش کمتر چیزهای به‌درنخور یا مواردی را که سردرگمش می‌کردند، در خود نگه می‌داشت. مهم درسی بود که از یک تجربه گرفته و نحوه‌ای که پس از تجربه‌ای تاثیرگذار می‌زیست.

شاید این که به مرور فهمیده بود آدمی چه بهای سنگینی برای باز گذاشتن نقاط حساس خود و فراهم نکردن جوانب احتیاط می‌پردازد، چیزی بود که از همان دوران و با تجربه‌هایی مشابه به دست آورد. لذت نفوذ به معاشقه‌های مضحک آقای اشتوکر باعث شده بود از آسیب‌پذیری خودش، سرش و آلتش به دست بی‌اختیار ماری فریتزل غافل شود. و طبیعت بر اساس رحم و شفقت کار نمی‌کند. مردی که جسارت می‌کند به جنگل و پی شکار برود، هرگز نمی‌تواند از شکار دیگری نشدن مطمئن باشد.

فایل دوم- ۱۴۰۴/۰۸/۲۱

بعدها شاید صدها بار با چشم‌هایش به قلمرو دیگران ورود کرد و حریم دو تنی را که به یکدیگر می‌آمیختند شکافت. دور شهر می‌گشت، گوش می‌سپرد و پنجره مساعد را می‌یافت و اگر روزه‌ای برای نگاه کردن به دست می‌آورد، دیگر چه بهتر. آن وقت انگار در برهنه کردن مرد به زن ملحق می‌شد و در گاییدن زن به مرد. در دل به خودش لبخند و به مرد دیگری که نمی‌دانست در لحظه اوج غالب آمدنش بر تنی دیگر، مرد دیگری نظاره‌گر او بوده است، زهرخند می‌زد. بعدتر، بعضاً زنانی را که به‌هرحال از قلمرویی بیرون آمده بودند، تعقیب و در حرکت مستمر پشت سرشان خودش را ارضاء می‌کرد.

پس از ازدواج با رزماری نیز عادت لذت جستن از مداخله در قلمرو دیگران ادامه یافت. حتی با مهارت و چابکی بیشتر. لیزی هنوز یک ساله بود که همزمان به خانه‌ای که مطمئن نبود متعلق به مرد یا زنی است— به تن زنی غریبه تجاوز کرد. خارخار غریبی که در چند ساعت زیر نظر گرفتن زن به جانش افتاده بود آرام گرفت، و او احساس کرد در درست‌ترین نقطه از مجموعه احتمالاتی که می‌توانست در آن‌ها قرار بگیرد ایستاده است. چیزی که در او آغاز می‌شد باز نمی‌ایستاد بلکه بزرگ و بزرگتر و احياناً در پدیده‌ای فراتر از آن مستحیل می‌شد. و بدین ترتیب، جریان شعفاکی که از دید زدن پنجره‌ی خانه آقای اشتوکر آغاز شده بود ظرف دو دهه منتهی شد به دست انداختن به قاب پنجره‌ای نیمه‌باز، وارد شدن به قلمروی غریبه‌ای و تجاوز به زنی که از مدتی پیش زیر نظر داشت.

آن وقت، باری دیگر گیر افتاد. پلیس پیدایش کرد. در این حول و حوش بود که به شجاعت پذیرفت به قدر کافی برای شکار مجهز نبوده است و به صرافت طرح‌ریزی کنام زیرزمینی خود و آهسته و پیوسته آماده کردن آن برای ساکن مناسبش افتاد. از همان چند ماه زندان متعاقب دستگیری اول خود، به چند و چون حفر و بازسازی زیرزمین فکر می‌کرد— و منظور^۶ نزدیک به یک سال تمام است که او را دور از شهر، از محله، از خانه و خانواده و خاصه دختر جدید یک‌ساله‌اش نگه داشتند.

به رزماری فهمانده بود که تجاوز به آن زن و دستگیری متعاقبش به نوعی تقصیر اوست. اگرچه در لحظاتی که رزماری طرف صحبتش نبود لزوماً اینطور فکر نمی‌کرد. موضعش را با اشاره به امیالی که رزماری نمی‌توانست فروبشانند یا ندانمکاری‌هایی که وقت و بی‌وقت اعصاب یوزف را بهم می‌ریخت توجیه کرده بود. برای رزماری، آن واقعه آنقدرها هم با وقایع دیگر، مثل اوقاتی که یوزف عصبانی می‌شد و او یا بچه‌ها را تنبیه می‌کرد فرقی نداشت: اتفاقی ناراحت‌کننده از طرف یوزف که بایستی تابش آورد تا بگذرد.

در طول سال‌های زندگی‌شان، یوزف رفته‌رفته مطمئن شده بود که رزماری امن است؛ یعنی تا حد قابل ملاحظه‌ای قابل پیش‌بینی است و از خواسته‌های یوزف تبعیت می‌کند. خصلتی که رزماری را ظرف مناسبی برای ریشه دواندن می‌کرد. همان اوایل افتتاح خانه‌ی زیرزمینی، به فکر یوزف رسیده بود که رزماری شبیه ذره خنثای اتم (نوترون) است، چیزی که همگرا شدن پروتون یا یوزف را با ذره چموش و زاینده‌ی الکترون که الیزابت بود میسر کرده بود، در واقع پیوستن نیروی وجودی یوزف به محصولی از خود آن را... تاخوردن آن نیروی هستی‌بخش به روی خود که حالا به ثمره‌ای چون فلیکس منتهی شده بود. و رزماری، اگرچه ناچیز، جزوی جدایی‌ناپذیر از این سازه بود.

در آن یک سال زندان به مشاورها و برخی از هم‌بندی‌ها که خلافاً نبودند گفته بود که اشتباهی آنجاست و دیگر هرگز قرار نیست آنجا برگردد. اظهار پشیمانی جزوی از فرایند آزادی بود. اما یوزف واقعاً پذیرفته بود که تاوان ندانمکاری‌اش را می‌دهد. و کمتر چیزی به اندازه این که با سایر ندانمکارها و یا مجرمان و معتادان یکجا نگه داشته شود منزجرش می‌کرد. و بعد از زندان می‌رفت که ده بیست سالی مشغول ساختن کنام شخصی خودش زیر خانه شماره چهل ایبسترآسه شود. نه تنها قرار نبود دیگر گیر بیفتد، بلکه با رسیدن سنش به حوالی سن آقای اشتوکر، مصر بود که هرگز مثل او برای تن جوانی به تک‌وتا نیفتد. او می‌بایست تکین، فعال و به‌بندکشده باشد و بندی او نیز می‌بایست تکین باشد، و به قدر مورد نیاز در انفعال بماند تا ثمری را که می‌بایست بدهد.

بعد از دستگیری دوم و آخر، وقتی احمق‌هایی را که تشنه گزارش نوشتن بودند درباره اختلالاتی که از کودکی داشته است متقاعد می‌کرد، گفت فکر می‌کند برای تجاوز زاده شده است. می‌دانست که آن‌ها احتمالاً او را در قالب منحرفان جنسی دسته‌بندی خواهند کرد اما رمز نهفته در گفته‌ی او برای خودش همین حقیقت بود که او برای گشودن مرزهای مقابلش زاده شده است؛ برای نفوذ به قلمرو کسانی که صلاحیت حراست از محدوده متعلق به خود را ندارند. وقتی هم که پس از چهل سال باری دیگر می‌رفت تا از پنجره زندان بیرون را نگاه کند، می‌توانست مطمئن باشد که هیچ‌وقت کسی موفق به گشودن کنام زیرزمینی او نشد. این خودش بود که لیزی و دانه‌هایی را که به وسیله‌اش کاشته بود از آن‌جا برکند و روی زمین برد. به احمق‌ها چیزهایی را که می‌خواستند و می‌توانستند بفهمند می‌گفت؛ بهشان می‌فهماند که قصد آزار دادن خانواده‌اش را نداشته و دقیقاً تقصیرکار نبوده است. و پیش خودش به این حقیقت انکارناپذیر صحنه می‌گذاشت که امکان نداشته ظرفیتی را که در او موجود بوده و می‌توانسته است فعال شود انکار کند.

بیشتر آدم‌ها هیچ‌وقت ملتفت ظرفیت‌هایی که دارند نمی‌شوند. «بس بسیاران آن»؛ کسانی که هرگز متوجه حرکت خود از حسیض ضعف به سریر قدرت نمی‌شوند و ظرفیت و قابلیت بیشتری از آن نیز از نوعی است که می‌بایست به خدمت سازه‌هایی که نمونه‌های برتر گونه‌شان می‌سازند درآیند. زنان اصلی زندگی او نیز جزو بس بسیاران بودند و با این همه ماری او را، رزماری، الیزابت را، و الیزابت هفت فرزند و مهمتر از همه فلیکس را به دنیا آورده بود. یعنی همه به نوبه خود در سازه‌ای ایده‌آل سهیم شده بودند.

اندکی پیش از بازنشستگی با احمقی دیگر که همکاری بود مکالمه پیش‌پاافتاده‌ای داشت. درباره اوضاع زمانه و وضع کشور. جایی از مکالمه گفته بود به هیچ وجه منظورش این نیست که زمان پیشوا، اوضاع بهتر بوده است... اصلاً شاید کمتر کسی به اندازه یوزف که پدرش را در کودکی در جبهه‌های جنگ نازی‌ها از دست داده بود. از آن دوران آسیب دیده باشد... اما فکر می‌کند در آن زمان فرصت‌های بیشتری در اختیار آدم‌هایی که استعداد مدیریت یا مهندسی داشتند قرار می‌گرفت؛ آدم‌های صاحب‌منصب ارزش بیشتری برای تناسب، تقارن و انتظام امور قائل بودند و کسانی که ترجیح می‌دادند خرده‌پا باشند، رهبران قابل اعتمادتری برای دنبال کردن می‌یافتند. بعد هم‌زمان به یاد تصویر معصومانه‌ای از خود در کودکی افتاده بود. خاطره‌ای دور. زمانی که در خلال سفری یک روزه با مدرسه به شهر لینز پیشوا را بر فراز سیل جمعیت پرشوری که به او درود می‌فرستادند دیده بود. به یاد داشت که چند بار از پیشوا شنید که در میان آن‌ها مردان قدبلند، نیرومند و چابک آینده ایستاده‌اند. پس از سال‌ها هنوز می‌توانست ارتعاش تمام بدن و ضربان قلب کوچکش را از زیر پیراهن مدرسه به یاد بیاورد. و حالا سال‌ها بعد از دیدن تصویر زنده‌ی پیشوا بود که می‌توانست درباره آن فکر کند: مردی که به ظرفیت‌های وجودی خود واقف و بر شکوفا ساختن آن‌ها مصمم بود.

بعد دوباره در زمان حاضر و مکالمه با همکار کسل‌کننده‌اش حاضر شده و گفته بود: «علاوه بر این‌ها، باید قبول کنیم که آن زمان جامعه این‌طوری از مجرم و منحرف انباشته نبود.» و آن وقت انگار خاطره‌ی گذرای دیگری با تصویر معصومانه خود از ذهنش گذشته و این بار، همان‌طور که اغلب اتفاق می‌افتاد، یادآوری، به سکوتی دنباله‌دار و اتمام مکالمه کوتاهش با دیگری منتهی شده بود. لحظاتی به خاطرش آمده بود که الیزابت نوجوان و فرارهای احمقانه‌اش بیش از حد دلواپسش می‌کردند. لحظات بیرون ماندن الیزابت از قلمرو او و احتمال انکارناپذیر بازنگشتنش جوری او

را بهم می‌ریخت که ضربان قلب خود را از پشت پیراهن احساس می‌کرد. دیگر مکالمه را ادامه نداد. زودتر به خانه برگشت و یکر است به زیر زمین رفت.

الیزابت چیزی بود که او حرکتش را از هیچ به سمت تبدیل شدن به ستونی از سازه خاندان فریتزل مشاهده کرده بود. از شامگاه نطفه بستن او تا پنج سال پیش که نطفه فلیکس را برگرفته بود زیر نظرش داشت... تا همین حالا که دوباره، بعد از بیست و چهار سال می‌برد که به خانه‌ای که می‌خواست از آن فرار کند برش گرداند. الیزابت تماماً ساخته و متعلق به خودش بود. با فرارهای پیاپی و زبان‌درازی‌هایش عصبی‌اش کرده بود. اما حالا می‌دانست اگر چنین نمی‌کرد هم همچنان خانه زیرزمینی قسمت او، فرزند میانی بود. فرزند میانی که چموشی و جسارتش ثابت می‌کرد از جنمی ویژه و مستعد بر ساختن چیزی فراتر از خود است. بستری که می‌توانست همزمان دوست بدارد و پاره پاره کند.

پس از آن که اثر کلروفوم از بین رفته، چندین بار با بدن جوانش ارضاء شده و به زمین کوفته بودش تا بار بعدی بازگردد و تن ترسیده‌اش را از زمین بلند کند، الیزابت هجده ساله را واداشته بود در ازای روشنی چراغ‌ها، بنویسد که از امشتمن رفته است تا به فرقه‌ای غریبه ملحق شود. بجز این که ضرورت ایجاد کرده بود چنین داستانی را، برای مجاب کردن رزماری و دیگر بس‌بسیاران سرهم کند، هرگز فکر نکرده بود این به تمامی دروغین است. از یک طرف ولگردی‌ها و عیاشی‌هایی که دختر پیش گرفته بود دیر یا زود به چنین سرنوشتی منتهی می‌شد و اگر به نحوی او را در رگ و پی خانه پدری فرو نمی‌کرد، می‌رفت که به همین میزان ناپدید، دور از دسترس و مورد استفاده دیگران قرار بگیرد. از طرفی دیگر، الیزابت هجده ساله خانه روی زمین را ترک کرده بود تا به داستان ایده‌آل او بپیوندد. الیزابت به فرقه ابدی ساختن سلاله‌ای پیوسته بود که از ناملایمات بسیار به سلامت گذشته بود - ای بسا از مدت‌ها پیش از آن که یوزف فریتزل اول بتواند در سردرگمی، چند صبحی پیش از مرگ در جبهه‌های جنگ دیگران، آن بارقه را در وجود پسرش یوزف به جا بگذارد.

دقیقاً با تولد فلیکس بود که احساس کرد نیروی جوشان درونش آرام گرفته است. دیگر با خروش ناگهانی، بچه‌ها را در یک اتاق نمی‌کرد تا الیزابت را بگاید. بیشتر فکر می‌کرد و گاهی می‌نشست و چیزی می‌خواند. حتی سه بچه‌ای را که روی زمین - به عنوان نوه‌های ناخوانده‌ای که الیزابت به خانه فرستاده بود - داشت، کمتر کتک می‌زد. بیشتر هم حرف می‌زد، خاصه با الیزابت و یا فلیکس که هوش و شورمندی‌اش به تنگنای خانه زیرزمینی فائق می‌آمد. بچه‌ای که هر چیز را در تلویزیون می‌دید به خاطر می‌سپرد. و برعکس خواهر و برادر لاجان‌اش، به سمت پاپا می‌دوید و از او از «بیرون» سوال می‌پرسید. از این که بچه‌های دیگر کجا هستند. و او کی می‌تواند برود مدرسه. چرا حال کرسنتین که بعد از ماما او را از همه چیز بیشتر دوست دارد آنقدر خراب است، و بعد - پس از این که یوزف دختر بیهوش را به بیمارستان رساند - این سوال که حالا کرسنتین کجا رفته است. چرا آنها نمی‌توانند بروند پیش او؟ یوزف اول برایش از پرنده‌ای که جفتش را در سوراخی می‌کند و در سوراخ را گل می‌گیرد تا جوجه‌ها آسیب نبینند گفته بود. بعد، از حرم‌ها و اندرونی‌ها. خانواده‌های برجسته و مردهای قدرتمند، خصوصاً بین آریایی‌های شرقی، زنان و بچه‌هایشان را در نقطه‌ای می‌گذاشتند که دست کسی بهشان نرسد. و فلیکس، از آن جایی که قرار است یک جور پادشاه بشود، توی محیطی به وجود آمده است که بیشتر پادشاهان حقیقی به وجود آمده‌اند.

بعد فلیکس کوچک و یوزف هردو به فکر فرورفته بودند. فلیکس دلش می‌خواست با کسی پادشاه بازی کند اما کریستن نبود و وقتی هم بود روزها می‌شد که جان تکان خوردن نداشت؛ ماما و استفان هم اکثراً دور کریستن یا در خیال او بودند. و یوزف معمولاً بازی نمی‌کرد. حالا هم غرق در دشواری پذیرش این بود که بیش از این نمی‌تواند طولش بدهد. فلیکس باید روی زمین می‌رفت. و کریستن هم به خاطر علاقه‌ی فلیکس به او می‌بایست زنده بماند. برای زنده ماندن کریستن مادر مفقودالثرش می‌بایست پیدا می‌شد. این دختر در هیچ دفتر و اداره‌ای ثبت نشده بود و نمی‌توانستند هیچ از سابقه ژنتیکی‌اش بدانند. حتا بیمارستان در تلویزیون، الیزابت فریتزل، مادر غافل و سهل‌انگار را فراخوانده بود که برای نجات جان دختر جوان خود به بیمارستان بیاید.

فایل سوم- ۱۴۰۴/۰۸/۲۶

حالا که می‌بایست به خانه روی زمین منتقل‌شان کند، برایش مهم بود الیزابت متوجه ناگزیری‌های سرنوشت مشترک‌شان باشد. چندین بار ازش قول گرفته و مطمئنش کرده بود که در صورت نافرمانی‌اش کریستن خواهد مرد. هرگز نمی‌توانست الیزابت را به اندازه رزماری امن بداند. انگار پشت دندان‌های افتاده، صورت چروک و رنگ‌پریده‌اش هنوز دختر نوجوانی را می‌دید که نقشه فرار می‌کشید. همان روز باری دیگر به الیزابت گفته بود با قاعده‌ها و قوانینی که برای اکثریت مردم، برای بس‌بسیاران، صدق می‌کند به خودش و یوزف (پدر-همسرش) نگاه نکند. و به او هم چیزی از شرق یا از آریایی‌های ساکن ایران امروزی گفته بود که ازدواج با مادر، دختر یا خواهر بین‌شان امر ستوده‌ای بوده است. «این روشی بوده است تا خون پاک از خاندان اشرافی خارج و راه هر کس و ناکسی بدان باز نشود.» و گفت در دین‌شان این کار باعث می‌شده همه گناهان شخص آمرزیده شود. و بعد دچار ارتعاش خفیفی شده بود که مبادا الیزابت فکر کند او خودش را گناهکار می‌بیند و برای همین دارد این توضیحات را می‌دهد. ممکن بود خیال کند یوزف در موضع ضعف است و همین به چشمش خیانت‌کاری احتمالی را امکان‌پذیر بنماید.

دودل بین خاموش شدن یا نشدن، بی‌مقدمه به مکالمه چند روز پیش‌شان برگشت: «این را یادت باشد لیزی، اگر ماما ماریا را آن بالا زندانی کردم به‌خاطر شرم‌آوری‌اش بود. تو را برای ارزشمندی‌ات نگه داشتم.»

هنوز هم مثل بار اولی که الیزابت هجده ساله او را در تاریکی زیرزمین مشغول گاییدن خودش یافت، نگاه کردن مستقیم به چهره دخترش را خوش نمی‌داشت - اگرچه جزئیات آن چهره و چیزهایی را که از یوزف و رزماری و حتی از ماریا و یوزف فریتزل بزرگ به ارث برده و بعدتر به بچه‌ها داده بود، به شفافیت توی حافظه داشت. الیزابت هم انگار مشکل او با چشم‌هاش را می‌دانست. رویش را سمت استفان که گوشه اتاق کز کرده بود برگرداند و گفت: «نباید بگذاریم این یکی هم از دست برود.» چندبار این را گفته بود اما شاید بار اولی بود که از ضمیر جمع برای اشاره به مجموعه خودش و یوزف اشاره می‌کرد. آیا پیوند ضروری‌شان را فهمیده و پذیرفته بود؟ یا می‌خواست او را که پیر و نرم شده بود، خام کند؟

هنوز گزگزی در ماهیچه‌هایش بود که انگار می‌دانست چیزی غلط است. می‌دانست دارد سپر دفاعی‌اش را در نقطه آسیب‌پذیر باز می‌کند ولی چون دقیقاً نمی‌دانست آن نقطه کجاست، نمی‌توانست از تصور خود مطمئن باشد. به هر روی به یک توافق مبهم اساسی رسیده بودند. برای بار چندم یوزف دست و زبان الیزابت می‌شد و الیزابت قصه باورپذیری را برای رزماری و اهالی امشته‌تن—به دست‌خط خود می‌نوشت. با فاصله‌ی کمی از نامه آخر که در آن مریضی کرستین را اطلاع داده بود، حالا می‌نوشت که از فرقه‌ای که همراهشان رفته بوده است جدا می‌شود و با دو فرزند دیگرش به خانه برمی‌گردد.

نمی‌توانست در مکالمه با لیزی زیادی من‌من کند. نمی‌توانست نگاهش دارد و با مکت‌های طولانی بین حرف‌هاش به او ثابت کند که حرف زدن سختش است. به حتمی‌ترین نقطه اتفاق نظرشان برگشت.

—بهتر است به فلیکس فکر کنی. بعد از مدتی اینجا را از یاد خواهد برد. و بستگی به تو دارد که او چیزها را چطوری بفهمد.

آیا زیادی مبهم نگفته بود؟ بهم ریخت. بازوی الیزابت را گرفت، کشید و فریاد زد: «می‌فهمی چه می‌گویم؟» و انگار واقعاً از کسی می‌خواست که برای خودش روشن کند که چه می‌گوید. اضافه کرد: «فلیکس باهوش است. و می‌توانم بگویم از هم‌متان بنیه‌ی بهتری خواهد داشت. حقتش است آفتاب بخورد و به مدرسه برود... یکی از خانه‌ها را به او خواهم بخشید.»

کودک چهاردمش را می‌ستود. او که ابتدائاً اثر جانبی رفع نیازی بود، و حالا می‌رفت که یوزف و فراتر از یوزف، الیزابت و فراتر از الیزابت، یوزف فریتزل اول و فراتر از او، حتی ماریا و رزماری فریتزل و فراتر از آن‌ها بشود. آیا الیزابت می‌فهمید موظف به حفظ چه سازه‌ی خاص و شکننده‌ای است؟
-قسم می‌خورم پایا. کسی هیچ‌وقت از این‌جا چیزی نخواهد فهمید.

یوزف بلند شد و هلش داد عقب. چیز بیشتری نگفت اما سکناش می‌رساند که ابایی از درهم شکستن کسی که بخواد او و سازه‌اش را به خطر بیندازد ندارد، حتی اگر آن کس، خود ستونی از سازه مطلوب او باشد.

نامه را برداشت. دریچه را با رمزی که خودش می‌دانست — همواره احتمال داده بود الیزابت یا یکی از بچه‌ها از روی دستش عددهاش را دیده باشند— باز کرد و خودش را در راهروهای تودرهم پشت هفت دری که خودش هم‌شان را نصب کرده بود یافت. آخرین در را الیزابت هجده ساله به دستور او پایین آورده بود. بعد، از پشت با پارچه آغشته به کلروفوم بیهوش شده و بعد، به مدت بیست‌وچهار سال —مثل یک روز که هر ساعتش سالی بوده باشد— از کنام شخصی او بیرون نرفته بود. جزوی از کنام شخصی او شده بود. و این فضای میانی، راهی برای رفت‌وآمد میان دو دنیای موازی بود که برای یوزف لازم و ملزوم یکدیگر بودند. آیا بار آخری بود که خود را در این فضا می‌یافت؟

سال‌ها صدای قدم‌های خودش را بین این درها و پله‌های زیرزمین شنیده بود. و تصورش این بود که رگه‌هایی از بوی خانواده زیرزمینی‌اش تا پله هفتم از پایین، همچنان به مشام می‌رسد. حالا پایین پله‌ها ایستاده بود و نمی‌دانست آیا شامه‌اش دچار کهولت شده است یا آن‌ها یاد گرفته‌اند که بو و صدای کمتری بیرون بدهند. آن‌گاه فهمید که دارد نامه را

توی مشتتس مجاله می‌کند. قدم برداشت. جای تردیدی نبود؛ می‌دانست که به سوی پایان دادن به دوره‌ای اساسی از زندگی خود می‌رود. و هر اتفاقی هم بیفتد، هیچ‌کس هرگز به کنام او راه نیافته، بر فراز او نایستاده و جریانی را در زندگی او خاتمه نداده بود. و همین‌طوری چند سال دیگر هم می‌مرد، درحالی که می‌توانست پیش از آن، از شکوفایی و تداوم خود در فلیکس کوچک مطمئن باشد، بچه‌ای که می‌رفت تا همه را در مدرسه شگفت‌زده کند، و رهبری کودکان دیگر را به دست بگیرد.

با خودش فکر کرد به بیرون جستن از زهدان می‌ماند. و انگار این را در تقابل با حسی شبیه دل‌تنگی می‌گفت، دل‌تنگی برای ارتعاشات لذتی که هر بار از قدم گذاشتن بر این پلکان‌ها تجربه کرده بود. وقتی پایین می‌آمد همان خارخار به‌اوج‌رسیده‌ای در او بود که می‌بایست در تن الیزابت بیرونش بریزد. و وقتی بالا می‌رفت، آسودگی از داشتن کنامی که از آن اوست، کنامی که نه تنها کسی به آن راه ندارد بلکه زیربنای زندگی گسترده و چندلایه‌ی یوزف فریتزل را تأمین می‌کند. یوزف فریتزل که با بنای ساختمان خود یکی شده و جهان را آن جا به سبک خود باز آفریده بود.

از زیرزمین بیرون رفت و نفس عمیقی کشید. «یوزف فریتزل به شما قول می‌دهد که این تصمیم گرفته شده است و اجرا خواهد شد. کرسستین زنده خواهد ماند. فلیکس به مدرسه خواهد رفت. و از این پس همه آن‌ها با هم در یک خانه به سر خواهند بود.»

می‌دانست که احتمالاً از این که تا لحظه آخر به الیزابت القاء کند که نظرش را تغییر داده است و اندک لذتی که از مشاهده اعوجاجات خفیف تشویش در حالات و سکناات او خواهد جست صرف‌نظر نخواهد کرد. اما می‌رفت که خانواده‌هایش را در سازه مشترکی که واقعاً بودند ادغام کند.

نامه را در یک پاکت درست و حسابی گذاشت، بر آن تمبر زد و توی صندوق پست خانه‌شان انداخت. اگر رزماری فردا برش نمی‌داشت خودش آن را به خانه می‌برد.

فایل چهارم- ۱۴۰۴/۰۹/۰۲

وقتی یوزف دریچه را پشت سرش بست، پیش از آن که فلیکس کامیون اسباب‌بازی‌اش را روی زمین سر دهد و صداهایی را که از تلویزیون یاد گرفته بود درآورد، چند لحظه سکوت مطلق شد - یعنی با احتساب صدای لوله‌ها و موتورخانه که همواره از دور به گوش می‌رسیدند. صدای سکوت زیرزمین که تا سال‌ها تنها با ورود و خروج یوزف از همین دریچه شکسته بود. فکر الیزابت می‌پراکند. به کرسستین فکر می‌کرد که تنها و احتمالاً بیهوش، و برای اولین بار در زندگی‌اش در روی زمین در بیمارستان امشتمتن است. و حالا نخی نامرئی به دنبال خروج او از دریچه کشیده شده بود که قرار بود الیزابت و دو پسر هجده و پنج‌ساله‌اش را نیز بیرون بکشد. شاید نخ از جنازه یک عدد از نوزادهای دوقلویش شروع به تنیدن کرده بود. حدوداً دوازده سال پیش. مایکل کوچک مرد و احتمالاً کسی نفهمید هیچ وقت به

وجود آمده و مدتی در این دنیا تنفس کرده است. و به هر حال جنازه‌ی او، برادرش الکساندر را نیز، همچون خواهرهایش پیش از او، بیرون کشید و به خانه‌ای رساند که الیزابت هم در آن بزرگ شده بود.

تقریباً همنام و سال استفان و کرسنتین بود که اینجا به هوش آمد. آن وقت حدوداً بیست متری کوچکتر و تقریباً خالی از وسایل بود. او چند ساعت بعد آمد. استفاده‌اش کرد. مطمئنش کرد نمی‌تواند جایی برود و اگر زیادی با در و برود بر اثر برق‌گرفتگی خواهد مرد. و الیزابت تا ساعت‌ها بعد نشسته و در تاریکی به پاها و شکم خودش خیره شده بود. و بعد روزها و ماه‌ها تا نزدیک به دو سال. وقتی که اولین حاملگی ناموفقش را تجربه کرد و از میزانی که یک بدن می‌تواند شکل عوض کند، ضرب‌ببند، زخم بردارد و باز هم تاب بیاورد به حیرت افتاد. حدوداً دو سال بعد مصمم شد حیات شکل‌گرفته در شکمش را حفظ کند. همین حیاتی که حالا در بیمارستان امشته‌تن بستری بود.

حالا هم باز در گوشه‌ای نشست و به پاها و پایین شکمش نگاه کرد. بیست‌وچهار سال پیش در او ترکیب غریبی از خستگی مفرط بود با اضطرابی که سرتاسر وجود آدمی را گرفته باشد. و هنوز هم چنین بود اما گذر بیست‌وچهار سال، نسبت او را با فرسودگی و تشویش توأمان خود تغییر داده بود. بیش از همه وجود کرسنتین و استفان او را از خفه شدن در تن خودش رهایی داده بود. با دست‌های کوچک آن‌ها، و شاید برای خاطر آن که مجبور نباشند شاهد استفاده شدن تن مادرشان باشند، دیوارهای زیرزمین را، البته تحت طراحی و مدیریت یوزف، کنده و عقب زده بودند و اتاق دیگری در خانه‌شان باز شده بود. با آن‌ها مرگ کودک خود را از سر گذرانده بود و دوری سه کودک دیگر را - کودکانی که سرنوشتی به مراتب بهتر، حتی اگر شده تنها به خاطر وجود آفتاب، پیدا کرده بودند. با آن‌ها بود که اندکی در برابر پایا شوریده و البته تأدیب‌های تلافی‌جویانه او را، که برای چند روز بی‌برق یا بی‌غذا ماندن بود، تاب آورده بود. و وقتی فهمید رزماری حالا پیرتر از آن است که آخرین بچه توی راه او را نگه دارد، با آن دو به حواریون خمیده و رنگ پریده کودک زیبایی تبدیل شده بود که حالا دیر یا زود می‌آمد تا چیزهای مختلفی ببرد.

ماه آوریل بود. از فکر این که بچه‌هایش نخستین‌بار، بیرون را در بهار ببینند احساسی شبیه شمع می‌کرد ولی در بدنش بنیه کافی برای درک حس شمع وجود نداشت. همین حالت را از فکر دیدن سه فرزند خود که پس از نوزادی ندیده بودند نیز تجربه می‌کرد. فکر دیدن رزماری... بیش از هر چیز شبیه بغضی بود که به قدر تمام گردن و سینه‌اش بزرگ می‌شد و نفسش را می‌گرفت. از آن می‌گذشت. مرگ کرسنتین، یا مرگ یوزف - که مترادف بود با مردن همه‌شان از گرسنگی - یا احتمال این که ناگهان تغییر عقیده بدهد، برایش آشناتر بود و حس‌های آشناتری در او برمی‌انگیخت.

یوزف بازگشت. ابتدائاً تظاهر کرد که مطمئن نیست این کار مناسبی باشد و فعلاً آن‌ها را بیرون نخواهد برد. گویی به دیدن آشفستگی الیزابت و چهره بلا تکلیف استفان نیاز داشت تا از وسعت تأثیرگذاری نیروی درونی خود مطمئن شود. با این همه، خانه روی زمین را آماده کرده و روایت باورپذیر را بار دیگر ترسیم کرده بود. از این‌ها، گذشته به ندرت تصمیم‌اش را عوض می‌کرد.

به الیزابت تشر زد که مطمئن شود فلیکس موقع عبور از راهروی میانی صدای بی‌موقعی در نمی‌آورد و استقنان قوز کرده را به سمت دریچه ورودی هول داد. هر سه با خرت‌پرت‌های به‌دردنخورشان کورمال کورمال به سمت دریچه‌ای می‌رفتند که به رویشان گشوده بود و قرار نبود با نیروی برق آن‌ها را بکشد. و در راهروی قرار می‌گرفتند که برخلاف آنچه پایا گفته بود دریچه‌ای برای سرریز کردن گاز و کشتن آن‌ها نداشت. تمهیدات پیشرفته‌ای که الیزابت چند ماه دیگر می‌فهمید هرگز وجود خارجی نداشته‌اند.

یوزف بی‌حوصله بود و مجالی برای حرف اضافه زدن نمی‌دید. با این حال از آنچه از دایره‌المعارف‌ها و کتاب‌های تاریخی دریافته بود، هنوز هم می‌توانست الیزابت را به پرسه‌فونه تشبیه کند که در بهار به مادرش باز می‌گردد. و به این ترتیب جهان مرگ و زندگی یوزف بهم متصل می‌شد. سازه‌ای کامل. پسر بچه‌ای موطلائی و قوی‌بنیه که مثل خود او از تنگنا و تاریکی بلند می‌شد و به اوج می‌رسید. و او که موفق شده بود ولعش به گشودن درها و بدن‌های بسته را در تاریکی کنام شخصی خود بریزد و آنچه عزت و احترامش را به عنوان مرد اتریشی خودساخته و موفق تهدید می‌کرد برطرف سازد.

پس از این چیز زیادی از یوزف فریتزل باقی نمی‌ماند. پرسه‌فونه به دیمپتر، الکترون به نوترون، مرگ به زندگی، زیرزمین به زیرشیروانی باز می‌گشتند. در دو روز آخر، احساس این که اختیار سازه‌اش از دستش خارج می‌شود در او غیرقابل‌انکارتر می‌شد؛ با این حال در خود همی برای واکنش نشان دادن به همه دریافت‌هایش نمی‌دید. در آن دو روز تا بردن الیزابت به بستر کرسستین، کمتر نیروی جوشان زندگی‌اش را حس می‌کرد و بیشینه توان ذهنی و فکری‌اش صرف پاسخ دادن به نیاز لحظات می‌شد و نهایتاً نظارت بر این که اهل خانواده زیرزمینی با اهل خانواده روزمینی، بیش از حد باهم حرف نزنند. چندبار دیگر به الیزابت یادآوری کرد که به کرسستین فکر کند. استثنائاً به چشم‌هایش نگاه و بر آن‌ها مکث می‌کرد تا مطمئن شود مجاب است و همچنان قرارشان را به خاطر دارد. و عاقبت او را بیرون برد.

از آینه ماشین چهره الیزابت را که به خیابان‌های امشته‌تن خیره شده بود زیر نظر داشت. نمی‌توانست تصور کند پشت آن چشم‌ها چه می‌گذرد. الیزابت بیرون زیرزمین به چشمش غرابت نگران‌کننده‌ای داشت.

ساعتی پس از حضور در بیمارستان و حوالی اتاقی که کرسستین در آن بیهوش بود، حس خالی شدن در یوزف بالا گرفت و با ورود پلیس‌ها و بردن الیزابت به اتاقی در بسته به اوج رسید. الیزابت به آن‌ها گفت: «اگر اجازه بدهید قصه‌ای برای گفتن دارم. اما خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرفم را باور کنید.» و بریده بریده برای آن‌ها توضیح داد که طی بیست و چهار سال حدوداً سه هزار بار مورد تجاوز پدرش قرار گرفته است. وقتی گفت‌وگوی آن‌ها از نیم ساعت گذشت، یوزف تقریباً می‌دانست ماجرا چگونه ختم خواهد شد. بیهوده امیدوار بود الیزابت اهمیت سازه ایده‌آلشان را بفهمد. بعد احساس کرد ضربان قلب خودش را از پشت پیراهن احساس می‌کند. عادت نداشت چشم‌هایش خیس شوند. پشت سر هم پلک زد. وقتی مأمورها به طرفش آمدند و خواستند که همراهشان بروند، فهمید که الیزابت لوشان داده است. و باز انگار نمی‌فهمید. پلیس‌ها مطمئنش کردند که ادعای او را که دخترش دیوانه است

نخواهند پذیرفت. به اطلاعش رساندند که نگهش خواهند داشت. تازه آن وقت انگار متوجه شد. و خیزی چشم‌های خودش را پذیرفت. برای دوری از خانه و خانواده‌اش اشک می‌ریخت.

.....

فایل‌های بالا و فایل‌های زیر را «سیمین جون» از پوشه ای به نام «داستان یوزف فریتزل» در میان پوشه‌های متعدد روی کامپیوتر «هستی امینی» استخراج کرده است. سیمین جون یک هکر فوق‌العاده زیر جلد مطلقه‌ای میانسال در تهران است. او می‌تواند به فایل‌های ناتمام نویسندگان ناموفق دسترسی یابد؛ نویسندگانی که پیش از تمام شدن متن‌هایشان گلوله می‌خورند، ناپدید می‌شوند یا توان نوشتن را از دست می‌دهند. سیمین جون از داستان دیگری آمده است و خود در داستان حاضر نقشی ندارد.

فکر می‌کنم ملتی می‌بایست دیوانه شده باشد. همان‌طور که الیزابت، در ثانیه‌هایی. مثل وقتی که بعد از بیست‌و‌چهار سال هوای آزاد را نفس کشید، نمی‌توانست با وجود داشتنش کنار بیاید. هنوز در بند یوزف بود و باید روایت او را اجرا می‌کرد: بیست‌و‌چهار سال بر او نگذشته بود، بچه‌هایش حاصل تجاوز پدر نبودند، و او جوانی‌اش را در زیرزمین همین خانه، همین شهر و همین جهان که یکسره به روایت زندانبان او گوش سپرد، نگذرانده بود.

در آن لحظه زندگی کردن بیش از آن که بیهوده به نظر برسد دشوارش بود. شبیه موجودی که در دو واقعیت موازی بزید، داشت از هم می‌پاشید. به رحم خودش آویخت، به کرس‌تین‌اش که رو به مرگ بود، به استفان که نزار و خمیده بود، و فلیکس که هنوز وقت داشت جهان را بیرون از ابعاد زیرزمین درک کند. و زندگی را جز در خواست زنده ماندن آنان نیافت.

...

دو شب خیابان‌ها را به رگبار بستند. تلفن‌ها و اینترنت را قطع کردند. انگار اصرار داشته باشند که ما همه رفته‌ایم و به فرقه‌ی غربیه‌ای پیوسته‌ایم. بعد از دو هفته عدم اتصال، امروز با هزار زحمت وصل شدم و دیدم فاجعه اتفاق افتاده است. می‌دانستم بعضی هم‌کلاس‌های کوچکم مرده‌اند، بعضی آشناها تیر خورده یا باز هم دستگیر شده‌اند. اما کوه جنازه‌ها را ندیده بودم. ندیده بودم که باز هم «توانسته»‌اند. یک درصد جمعیت یک شهر را در شمال کشور کشته‌اند و تا جنوب هرجا توانسته‌اند جوی خون راه انداخته‌اند. و بعد، همه آن روزهایی که قطع بودیم، جایمان با دنیا حرف زده‌اند. همان کاری که همیشه کرده‌اند. سرم گیج رفت. دهانم تلخ شد. از نفس‌هایم معذب شدم.

از اولین چیزهایی که بعد از خبر فاجعه دیدم «پُست»‌های محبوبه دوستم در اتریش بود. انگار به سندروم ساکنان امشته‌تن و همسایگان خانه شماره چهار ایبسترآسه دچار شده است. همه این روزها به سه زبان زنده در حال گفتن این بوده است که «به آن بدی که می‌گویند نیست». می‌گوید برنامه جهانخواران همان است که برای همسایه‌های ایران داشته‌اند. می‌گوید می‌خواهند حواس‌ها را از چیزهای دیگری پرت کنند.

که می‌داند چند زیرزمین...

از عبارت «کشته‌سازی» عقم می‌گیرد. از این‌ها که در سکوت چند ده میلیون نفر به صحبت با «آدم‌های بیرون» ادامه دادند که کاری به کار آن دیوارهای خونین نداشته باشید، به کسی چه پشت آن‌ها چه می‌گذرد. یاد اظهارنظری از فریتزل می‌افتم. گفته بود که این کارها را با «دختر خودش» کرده است، تا جلوی کارهای وحشتناکی را که می‌توانسته است با زنان دیگر انجام دهد بگیرد. و این‌ها ما را می‌کشند، بهمان تجاوز می‌کنند، بی چیز و حقیرمان

می کنند، اما ببینید! به قلمروی دیگران که برای شکار نرفته‌اند. و دیگری هنوز به قلمروی پدر ما برای شکار کردنمان راه نیافته است. که می داند چند زیرزمین...

فایل ششم- ۱۴۰۴/۱۱/۱۲

می‌خواستم بگویم این داستان را ترجمه کرده‌ام. و این‌طوری خودم را داخل جرگه آنان کنم که در داخل یا حوالی این کشور، متن‌شان را به خط‌های دور و نویسنده‌ای خیالی از آن خطه نسبت داده‌اند تا از حملات در امان بمانند. فتحعلی آخوندزاده، احمد محمود و ای بسا نویسندگان مترجم‌های دیگر. می‌دانستم دانش غیرقابل باوری که از خودیوده^{۱۱۱} و اندرونی و حرم به یوزف فریتزل افزوده‌ام می‌تواند لوم دهد. اما این هم ممکن بود که چند زبان‌بسته آرزومند را متقاعد و خرسند کند که نویسنده‌ای خارجی به میراث کشور آن‌ها - میراثی که دارد پشت صدها مرز و دیوار و انفجار خاک می‌خورد- التفات نشان داده است. می‌خواستم بگویم این را از قلم نویسنده‌ای اتریشی ترجمه کرده‌ام. محبوبه گفته بود اتفاقاً سابقه ایران‌شناسی در اتریش دیرین است. با او صحبت خواهم کرد.

...

حیدر حیدر. نمی‌توانم ببینم و نمی‌توانم بشنوم که دوباره بودن‌شان را جشن می‌گیرند. سایه جنگ دوباره بالای سرمان آمده است. باز هم دعوی ترک کردن خانه را پیش رو خواهیم داشت. نخواهم رفت. اما سروصدا را چگونه تحمل کنم؟ سردردم از این هم بیشتر خواهد شد و ورق پاره‌هایی را که از آن زیرزمین نوشته‌ام جمع و بازنویسی خواهم کرد. این چندمی است که ناتمام می‌ماند؟ دوباره دارم به خارخار اضطراب‌آوری دچار می‌شوم که در خودخوری و خودتخریبی بیرون بریزد.

...

آیا فریتزل استعاره‌ای از خودم است؟ من که رنجی را که یک عمر زنی و بچه‌هایش در چنده متر بی‌آفتاب کشیده‌اند، به خدمت نوشتن چیزی در آورده‌ام که از خارخار اضطراب‌آوری برهاندم. بلکه بفهمم چیست قضیه این خارخار. شاید بدن این‌طوری نیاز خود به رهایی را اعلام می‌کند، نیاز به خلاص شدن از تنگنای حصرهای تودرهم را. حصر تن مؤنث در جوار مردی که دوستش ندارد - و جان به جانش کنند او را جواز به سلامت درآمن از قلمروی پدری خود می‌بیند و نه بیشتر؛ حصر خیابان که به آن نمی‌روم و کشته شدن دیگران را در آن مشاهده می‌کنم؛ حصر زبان؛ حصر فارسی پرلکننت، فارسی اندرونی‌های سیار. به فارسی کشیدن داستان آن زیرزمین چیزی را درونم آرام می‌کند. انگار بخواهم فارسی روزمراهم کش بیاید و قولنج بترکاند. این فارسی که گویی زیر هر خط و جمله‌اش، انسان پوزش‌طلبی، مثلاً به هیئت بررس‌های ارشاد، جاساز شده است که به تکرار بگوید: «به آن بدی‌ها هم که فکر می‌کنید نیست»؛ یا اصرار کند بدنی که گرسنه، حشری، یا تجاوز دیده باشد در دایره ادراک مشترک ما نمی‌گنجد و گفتن از آن بیهوده است؛ و یا کسی به فرزندانش تجاوز نمی‌کند؛ و یا احیاناً ما معتقد نیستیم که دامنه اختیار اتمان، به صلاح دید قلب یک نظام غریب، که در هیئت پیرمردی عارف، مجنون و خودشیفته می‌تپد، تا سرحد اطفال صغیر تنگ است.

(این فارسی انگار زبان عادی ساختن فاجعه پیش از وقوع و مرثیه‌سرایی پس از آن است، و در مواجهه با فاجعه، با تن، و با خشونت روزمره، از کار می‌افتد. شکرش ناگهان ز غنبت می‌شود.)

فایل هفتم-۱۴۰۴/۱۱/۲۵

شاید جوانان می‌روند و می‌میرند که تن به عادت کردن به حصرهای خود ندهند. و این‌ها را که می‌نویسم، و اکسیژن که در شش‌هایم می‌رود و سقف که بالای سرم است و روی پیکرم خراب نمی‌شود، و آفتاب را که در آسمان گرفته‌ی تهران می‌بینم، یک‌جوریم می‌شود.

اتصال‌ها به شبکه جهانی دوباره دارند ضعیف می‌شوند. در ذهنم کمتر با آشنایان سابقم در دنیاهای دور از دسترس درگیر می‌شوم. بیشتر به زیرزمین فریتزل می‌روم. موقع ساخت‌وساز زیرزمین به همسایه‌ها می‌گفته است که دارد پناهگاه جنگی می‌سازد برای احتمال حمله نظامی. شرط می‌بندم هرگز فکرش را نمی‌کرده روزی زنی محصور در اتاقی که از زمین و هوا و داخل تحت حمله است، به زیرزمین او فکر کند. چندین بار پوشه داستان را باز کردم و به جای ویرایش کردنش از حصرهای خودم نوشتم. می‌دانم جوژ عزیز فایل‌های روزنوشتم را می‌خواند. اینجا ایمن‌تر است.

...

او می‌رود تو ی فایل‌هایم را می‌گردد. او کلاً مرا گرفته است چون مرا برخلاف میل خودم حامله کرده بود و اگر مسئولیت‌م را به عهده نمی‌گرفت در بهترین حالت زنی عیب‌کرده بودم و در حالات خشن‌تر خونم هم ریختنی بود. نمونه‌های فراوان دارد. ترس و تابو خیلی‌هاشان را باز می‌دارد، اما آنچه روی کاغذ «می‌توانند» همانی است که می‌توانند. و اگر چیزی متعلق به کسی باشد، قاعدتاً می‌تواند بگیرد هر طور می‌خواهد پاره پوره‌اش کند، گیریم که به نظر خیلی‌ها بی‌ذوق و سلیقه به نظر برسد. مگر سازه ایده‌آل آدم‌کش‌های مسیحی و یهودی و مسلمان روی چه چیز دیگری سوار شده و ایستاده است.

حالا که می‌داند چند شکارچی، چه تعداد مرد خودشیفته در دنیا دارند کدام خود را تحکیم می‌کنند؟ دارند شی-انسان‌های خود را در آن‌ها می‌چینند تا به وقت لزوم، خارخارهای ویژه‌ای را در آن‌ها خالی... و یا احیاناً خودشان را در آنچه این خارخارها بیرون می‌کشند، تکثیر کنند. می‌بینم‌شان. مرد و اژن را، پدر خانه را، پیشوا کشور را و امام امت را می‌پایند که چیزی را که نباید به خود راه ندهند و چیزی را که نباید بیرون نرفتند. و ما نمی‌دانیم سازه‌ی ایده‌آل چه کسی را بر کرده گرفته‌ایم یا خود از تن چه کسانی برای ساختن سازه‌های ایده‌آلمان خرج می‌کنیم. به حصرهایمان خو می‌گیریم. گاهی زندگی زیادی دشوارمان می‌شود. و اگر طفلی برای زنده نگه داشتن نداشته باشیم، مثل فیلم‌های علمی-تخیلی میان جهان‌های موازی از هم می‌پاشیم.

.....

در داستان سیمین جون متوجه می‌شویم هستی امینی، پس از مخالفت مجدد در ترک منزل به همراه همسر- خود، در مباران تهران کشته می‌شود و انتشار هیچ کدام از پوشه‌های متعدد روی کامپیوترش را نمی‌بیند.

زمستان ۱۴۰۳- بهار ۱۴۰۵، وین

داستان با اقتباس از پرونده مشهور یوزف فریتزل در اثریش نوشته شده است و اکثر جزئیات با واقعیت پرونده منطبق‌اند. برای اطلاعات بیشتر این عبارات را سرچ کنید:

Fritzl Case, Josef Fritzl

برگرفته از ترجمه فارسی «چنین گفت زرتشت» اثر فریدریش نیچه به دست داریوش آشوریⁱⁱ

رسم ازدواج با خویشاوندان و محارم در آیین زرتشتی و عصر ساسانی.ⁱⁱⁱ